



Sky Books
VIRTUAL BOOK CENTER

www.sky-books.blogfa.com



نوول چاپ نشده ای از گابریل گارسیا مارکز

شب خسوف

نوشته Gabriel Garcia Marquez

چند سالی است که گارسیا مارکز مشغول نوشتن خاطرات خود است، اولین جلد آن به نام «زنده برای تعریف کردن» توسط انتشارات «سوی» در ماه نوامبر در پاریس منتشر خواهد شد. در زمانهای فراغت، مجموعه ای از هشت قصه را نیز آماده میکند به نام «در ماه اوت همدیگر را خواهیم دید» که هم میتوان آنها را به شکل قصه های مستقل از هم خواند و هم فصلهایی از یک کتاب به مثابه آغاز، ادامه و پایان یک رمان. «شب خسوف» سومین قصه از این مجموعه است:

برای آنا ماگدالنا باخ، رازهای دیگر این هتل عجیب و غریب به سادگی این یکی نبود. سیگارش را که روشن کرد، دستگاه تنظیم نور و صدا به کار افتاد، آوایی آمرانه به سه زبان یاد آوری کرد که سیگار کشیدن در این اتاق ممنوع است؛ تنها اتاقی که در این شب جشن گیرش آمده بود. به ناچار از مسئول هتل کمک خواست؛ بعد فهمید با همان کارتی که در اتاق را باز کرده، میتواند چراغ و تلویزیون را روشن کند و کولر و دستگاه پخش موسیقی را به راه اندازد. مامور هتل نشانش داد که چگونه میتواند با دگمه های الکترونیکی نصب شده روی وانِ گرد، تلاطم تحریک جنسی را در «جاکوزی» تنظیم کند.

از شدت کنجکاوای پیراهنی را که زیر آفتاب گورستان خیس عرق شده بود از تن در آورد، و برای اینکه آرایش موهایش بر هم نریزد کلاه حمام به سر گذاشت و خود را به دست امواج پر جنب و جوش کف ها داد، شماره تلفن خانه اش را در خارج با خوشحالی گرفت و برای شوهرش فریاد زنان از حال حقیقی خود گفت:

«نمیدونی چقدر بهت احتیاج دارم»،

و با چنان شور و حالی او را تحریک کرد که شوهر از آن طرف سیم، خروش پرجوش هوس را در وان حس کرد و گفت:

«آه، یادت باشه این یکی رو به من بدهکاری.»

برای اینکه مجبور نشود دوباره لباس به تن کند، فکر کرد میتواند از همان خلوتگاهش سفارش غذا بدهد ولی چون قیمت پذیرایی در اتاق گران تمام میشد، تصمیم گرفت مثل آدمهای معمولی، شام را در کافه تریای هتل بخورد. با اینکه پیراهن سیاه ابریشمی راسته اش برای مد روز زیادی بلند بود، ولی به آرایش موهایش می آمد؛ پیراهن دکولته به او حس نیمه لخت بودن میداد، در عوض گردنبند، گوشواره و انگشترانی که نگین زمرد بدلی داشتند، روحیه اش را بالا میبردند و برق چشمانش را درخشانتر میکردند.

وقتی برای شام خوردن پایین آمد ساعت هشت شب بود. سریع غذایش را خورد و چون از گریه بچه ها وجیع کرکننده موسیقی اعصابش خرد شده بود، تصمیم گرفت به اتاقش برگردد و رمان «روز سه گانه ها» را که از سه ماه پیش شروع کرده بود بخواند. آرامش راهرو هتل سرحالش آورد. هنگام عبور از مقابل سالن رقص، متوجه زوج حرفه ای شد که والس امپراطور را با ظرافت تمام میرقصیدند. چنان مجذوب رقص شان شده بود که همانجا ایستاد تا آن دو صحنه را برای مشتریان معمولی خالی کردند.

صدای گرم و مردانه ای پشت اش را نواخت و او را از رویا در آورد :

«برقصیم؟»

آنقدر به هم نزدیک هم بودند که بوی ملایم تن مرد از ورای کرم بعد از اصلاح به مشامش خورد. در این لحظه از کنار شانه نگاهش کرد، نفس اش برید و پریشان گفت:

«بخشید، لباسم برای رقص مناسب نیست.»

مرد بلافاصله جواب داد :

«خانم، شما لباس را میپوشید، نه لباس شما را.»

از این حرف، آنا شگفت زده شد و ناخودآگاه، دستی به سینه های سرحال، بازوان لخت و باسن سفت اش کشید تا مطمئن شود همان طوری است که باید باشد. بعد دوباره از ورای شانه نگاهش کرد ولی نه برای اینکه او را بشناسد، بلکه مرد را با چشمانی که زیباتر از آن را هرگز نخواهد دید آشنا کند، با ناز گفت :

«خیلی لطف دارید، دیگر هیچ مردی از این حرفها نمی زند.»

در این لحظه مرد کنارش ایستاد و بدون گفتن کلمه ای دعوتش را برای رقص تکرار کرد. آنای آزاد و تنها در جزیره اش که گویی در حال سقوط به گودالی است، با تمام نیرو به دستی که به طرفش دراز شده بود چنگ انداخت. آنها سه دور والس به شیوه قدیمی رقصیدند. آنا از همان اولین قدمهای رقص، از بی پروایی او در حرکات حدس زد که مرد میباید یکی از این حرفه ای هایی باشد که از طرف هتل استخدام شده تا شبهای هتل را گرم کند. با حفظ فاصله خود را به دست او سپرد تا در چرخش افسار گسیخته رقص هدایتش کند.

مرد در حالیکه چشم در چشم او دوخته بود گفت:

«شما پریوار میرقصید.»

آنا میدانست که این حقیقت دارد، و این را هم میدانست که برای کشاندن به رختخواب همین تعریفها را از هر زن دیگری نیز میکند. وقتی نوبت به دومین والس رسید مرد خواست آنا را در آغوش بگیرد، اما آنا نگذاشت نزدیکتر شود. پس در حالیکه بدن آنا را همچون گلی بر سر انگشت میبرد، سعی کرد استادانه برقصد. در میانه ی والس سوم آنا احساس کرد مدتهاست که او را میشناسد؛ تصورش را هم نمیکرد مردی با شگردهای کهنه شده، ظاهری به این زیبایی داشته باشد؛ پوستی روشن، چشمانی آتشین در پس ابروان پرپشت، موی سیاه روغن زده که با فرقی صاف از وسط جدا شده و اسموکینگ ابریشمی کرم رنگ مخصوص مناطق حاره که روی اندام باریکش خوب نشسته بود، همه تصویر مردی خوش پوش و خوش سلیقه را کامل میکرد. همه چیز مثل ادا و اطوارش ساختگی بود؛ با اینهمه به نظر میرسید که چشمان تب آلوده اش تشنه ترجم اند.

بعد از آخرین دور والس، بدون سوالی از آنا، او را به سمت میزی در گوشه خلوتی برد. ضرورتی هم نداشت که پرسد: آنا پیشاپیش دنباله ماجرا را میدانست و از این که مرد سفارش شامپانی داده بود خوشحال شد. نور ملایم سالن فضا را دلپذیر کرده بود و هر میزی خلوت خود را داشت.

آنا ماگدالنا حساب کرد که مرد همراه نباید بیش از سی سال داشته باشد چون از رقص «بولرو» به کلی بی اطلاع بود. خودش رقص را با ظرافت کامل اداره کرد تا حریف ضرب آهنگ آن را یاد بگیرد. با این حال، فاصله نگه میداشت تا نکند مرد خون داغ شده با شامپانی را در رگهایش حس کند. اما علیرغم میلش، مرد او را نخست با ملایمت و سپس با همه زور بازو در

آغوش گرفت؛ آنا روی رانهایش همان چیزی را حس کرد که مرد میخواست به نشانه ی قلمرو فرمانروایی اش به نمایش بگذارد. به ضربان خون در رگها و تندتر شدن نفس هایش لعنت فرستاد و موفق شد با دومین بطری شامپانی مخالفت کند. مرد متوجه شد و او را به قدم زدن روی ساحل دعوت کرد. برای پوشاندن ناراحتی اش، آنا با شیطنتی دلسوزانه گفت:

«میدانید من چند سالمه؟»

«فکر نمیکنم شما سنی داشته باشید»

«پس همان سنی است که فکر میکنید.»

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که خسته از این همه دروغ، تصمیم گرفت تن اش را در برابر این انتخاب محتوم بگذارد: یا حالا یا هیچ وقت. از جا بلند شد و گفت:

«متاسفم.»

مرد از جا پرید و پرسید:

«چی شد؟»

«باید بروم، شامپانی به من نمیسازد.»

مرد برنامه های مناسبتری پیشنهاد کرد؛ غافل از اینکه وقتی زنی تصمیم به رفتن گرفت، هیچ قدرت انسانی یا الهی نمیتواند مانع او شود. بالاخره کوتاه آمد و گفت:

«اجازه میدهید شما را برسانم؟»

«نه، مزاحم نمیشوم. و برای این شب فراموش نشدنی متشکرم.»

آنا از همان لحظه ورود به آسانسور احساس ندامت داشت و از دست خودش سخت به خشم آمده بود ولی از اینکه بجا و مناسب عمل کرده راضی بود و این امر او را تسلی می داد.

وارد اتاقش شد، کفش هایش را از پا در آورد، خود را روی تخت انداخت و سیگاری روشن کرد. در همین موقع زنگ در را شنید و به هتلی که قوانین اش حتی به خلوت مشتریان احترام نمیگذارد لعنت فرستاد؛ اما این قانون نبود که به در می کوبید، مرد بود.

در فضای نیمه تاریک راهرو، مرد شبیه به آدمهای مومی موزه بود. آنا، بدون هیچ رو در بایستی، همانطور که دستگیره در را نگه داشته بود، خیره نگاهش کرد؛ ولی بالاخره کوتاه آمد و به او راه داد. مرد طوری داخل شد که گویی خانه خودش است. گفت:

«چیزی به من تعارف نمیکنید؟»

«از خودتان پذیرایی کنید، چون من به هیچ وجه نمیدانم این سفینه فضایی چطور عمل می کند.»

بر عکس، مرد که با همه چیز آشنا بود، با مهارت یک رهبر ارکستر، نور را کم کرد، موزیک متن را به راه انداخت و از بار کوچک، دو گیلان شامپانی پر کرد. آنا چنان وارد بازی شد که گویی دیگر خودش نیست، بلکه نقش آنا را بازی میکند.

به سلامتی هم مینوشیدند که تلفن زنگ زد. آنا دستپاچه گوشی را برداشت. مسئول امنیت هتل دوستانه تذکر داد که بعد از دوازده شب هیچ مهمانی حق ندارد در اتاقی بماند مگر اینکه اسمش در دفتر هتل ثبت شده باشد. آنا، شرمنده حرفش را قطع کرد و گفت:

«لازم نیست توضیح بدهید، خواهش میکنم مرا ببخشید.»

و در حالیکه مثل لبو سرخ شده بود گوشی را گذاشت. مرد که گویی اخطار را شنیده است، آن را با یک استدلال ساده توجیه کرد:

«اینها مورمون متعصب هستند.»

و بی معطلی، او را برای تماشای ماه گرفتگی به روی ساحل دعوت کرد. این خبر برای آنا تازگی داشت؛ و چون از بچگی هیجان زده ی ماه گرفتگی بود و تازه تمام شب را هم به مبارزه بین وسوسه و پرهیز گذرانده بود، این بار دیگر هیچ بهانه ی جدی برای رد کردن این پیشنهاد نداشت. مرد گفت:

«راه گریزی نداریم. این سرنوشت ماست.»

همین که صحبت از ماوراء طبیعت شد، باقیمانده ی وسوسه‌های آنا نیز از بین رفت.

آنگاه با کامیونت مرد برای تماشای ماه گرفتگی به لنگرگاه پرت و دورافتاده ای رفتند که نخلستانی آنرا در بر گرفته بود و هیچ اثری از مسافری دیده نمیشد. در افق، سوسوی چراغهای شهر به چشم میخورد و در آسمانی که زلال بود، ماهی تنها و افسرده.

مرد ماشین را در پناه نخلها جا داد، جورابه‌هایش را در آورد، کمر بندش را باز کرد و صندلی ماشین را خواباند تا ولو شود. آنا کشف کرد که کامیونت فقط دو صندلی جلو دارد و کافی است دکمه ای را فشار بدهی تا هر دو تبدیل به تختخوابی شود. باقی شامل یک بار کوچک، یک دستگاه پخش موسیقی با ساکسوفون «فوستو پاپتی» و یک جا برای توالت بود که از بیده متحرکی که پشت پرده ی کپک زده ای قرار داشت، تشکیل شده بود. آنا همه چیز را فهمید و گفت:

«خسوفی در کار نیست. چون ماه باید قرص کامل باشد، در حالیکه امشب ربع رخ است.»

مرد همانطور مسلط گفت:

«پس کسوف در پیش است و حالا حالا ها وقت داریم.»

نیازی به مقدمه چینی دیگری نبود، هر دو میدانستند جریان از چه قرار است؛ و آنا میدانست که از اولین دور رقص، این تنها چیز متفاوتی است که مرد میتواند به او تقدیم کند. شگفتزده بود که مرد با چه مهارت جادویی لباسهای او را مثل پوست پیزی لایه به لایه و در حقیقت نخ به نخ، با نوک انگشت، از تن اش بیرون می‌آورد.

در اولین دور، آنا از درد بیحال شده بود و احساس توهین وحشتناکی داشت، مثل مرغی که دارند لنگ هایش را از وسط شقه میکنند. نفس اش تنگ شد، عرق سردی بدنش را خیس کرد، و برای اینکه کمتر از مرد جلوه نکند، از غریزه ی بدوی خود کمک گرفت و آنگاه هر دو خود را به دست لذت وصف ناپذیر آن نیروی وحشی ای سپردند که با نرمش مهار شده بود.

مسئله ی آنا ماگدالنا نبود که مرد را بشناسد. حتی سعی هم نکرد بفهمد کیست. تنها سه سال بعد از آن شب فراموش نشدنی بود که طرح صورت خون آشام غمگین را در تلویزیون دید که به عنوان کلاهدار و جاکش بیوه های تنها و سر حال و قاتل احتمالی دو تن از آنها، تحت تعقیب پلیس کارائیب بود.



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir